

شمیم گویش اگر آورد و مسامد باغ  
 برود بزم دلش چو بکر کوه سینه  
 زند چو کوه دلت موج بخشد و باشد  
 پیش بهت او پست تر بود کوه  
 خدا یگانا آنیک بر جوی حدیث  
 بر آستان آیند بندگان صفت  
 تویی که سائل و محنت از تو قوت  
 بخر نعم نمود حرف نون ترا بزبان  
 تویی که شخص سوال از جواب آری تو  
 نیاز از تو گریزان شدت تو  
 بخت زار غسنی و غیر بسیار  
 تویی که شاعر مداح او وقت  
 ز مال دلمت دنیا ش بی ناری  
 بخشش همه خواهد اگر رحمت تو  
 ندارد ایج بر آفتاب تمت تو  
 خدا یگانا ای تاج بخش او شهان  
 گرفته تخت او اینجهان تهن  
 نگار و کسب تو دانی بی استم  
 بر آستان ای شیر کرد کار جو

زیند مشک می طبله طبله آید با  
 نگاه جو و کفش سپهر در آرد  
 کرد این محتاج از زمین و س  
 ز خاک راه دو صد گنج در سم دنیا  
 می بجایزه بر بنده سیم و زر قدر  
 کند معنای تو از آستان قطار قضا  
 ز کفن و نیت نشت شود ار که عا  
 چون باقیات تکلام نیت شعرا  
 ز کجاست ز جهان در عدم کرده قوا  
 شد است از پی و دنبال او و سب  
 معایب و دستخاست چو سیل آب  
 بجای نمی نستی به زوارت شر  
 اگر قبول کنی مصرعش از شعا  
 هزار قصر زانند و دایم ملک و عفا  
 بقدر زره ارفقه های خورعت  
 که ای کوی تو ذوقیست اینک مال را  
 شد است تک او در کار کفر  
 کنون سال تمام است و در سال  
 بصبح و شام می عطف است او را

تونی که فاقم جم بر که ای بخشیدی  
همیشه تا که بود در مقابل و سستی  
دل محبت تو مچو وصل فروردین

بخش نیز بر این جنت عالم نهان  
همیشه تا که حشران آمدن شد بهمان  
رخ عدوی تو ز زین چو برکت آرزو

در تهنیت عهد سعادت تا شرف خدیو و منقبت امیر کبیر اسد اندالغاب  
علی بن ابیطالب امیر المومنین صلوات الله و سلامه علیه گوید

نشسته خاطر مخزون دل پر از تسویر  
بناده بر سر شکرت بزانوی منبت  
سر کلام فرود هشتم بر زخورد و بزر  
لب از کلام غمخوشی دل از شادمانی  
بر رفع حادثه کوتاه دست لیک طنب  
چنان بیده که گشت خزیده در خلوت  
ز کردش فلک اشکم بزنگ سنج بعم  
ز بس غبار الم کرد غم نشسته بدل  
ز چادر پوشیده قلبم دچار در دوغ  
ببین صفت متخیر که ناکه ان پنهان  
ز طره شام سزاق ز غره صبح وصال  
کنند وارسته ز لفرانگنده بدوش  
غزال شیر شکارش بقصد آبوی جان  
که می پیش خزا میده که شدی ساکن

هزار مختلف اندیشه می شد هم سیر  
غریق گشته سراپا بقلمم سیر  
در سرای فرو بسته بر صغیر و کبر  
دلی ز شکوه لبالب ز چو رخ آبر  
بگذارم شکم از نفور و دهنشیر  
که تادی بنظر هیچم از عقل و کبر  
ز حادثات جهان چو راهم چو بر کزیر  
ز دیده اشک و درخت چو ابر مطیر  
ز شب چینه شد جانم سپهر پنج زحیر  
ز در در آدم آنگاه حشر کوی شبکیر  
بقدر چو سر و لب بند و بند چو بد سیر  
هزار سلسله دل بر بهر جنبش اسیر  
کمان کشیده ز ابرو گرفته از مزویر  
بدانصفت که رم آدمی بجنبش کیر

بصد لطیفه ببالین کمن سنه از امان  
 که ای سخاوت و اثره کان من شیره  
 برای عیبت که پشت خمیده کشته  
 چو از اشک و حشمت سید کشته  
 که ام سحر است زرم کرده شیشه  
 تو را که رای زین آمد است و طبع  
 کی برین ز شبتان خرام و جسم کشا  
 نه جای خراب و خمار است خیر  
 جواب کفتم ای پادشاهت جنبه  
 در وقت امش و عیش است باز کوا  
 بخنده گفت که ای جان غفلت تو نه  
 چه در امش است از اینک باد کا  
 چه خرمیت از این که روز کار  
 رسید آینه بکوشش پاک رسول  
 بکوشش خلق فرو خوان خود بدایت  
 گرفت و رفتند از ابدت خویش  
 که ای کرده بد اسید با چوم نشو  
 کشد خیل ملک تو تا صفت در چشم  
 ای پر کل جهان پاکت از قابان

که ای بویه عاشق حقیقت که طفل  
 که ای بی تو از لفسکان من  
 ز بحر کسیت که مونی بناله بزم  
 چراست روز تو نام و شبیه چو  
 که مال ات بل سنک میکند تا  
 چه چو مردم و من همت تو کشته  
 بین چو کونیه جوان کشته باز عالم  
 بسازشش و بده او عیش و ساغر  
 توئی همیشه بنیک و بدم شیر  
 ز دوهای که از خسته باشدش تو  
 بطغه گفت که ایدل عادت تو  
 بود صبح وصال حخته عید خد  
 نمی کفر با سلام میکند تقی  
 که امر را بر کانیات کن تقریر  
 مرا گزیده ولی و تو را حمید  
 بلند کرد و چه مصحف دل کشید  
 منم امیر هر کس علی بر اوست  
 برای خنده و مباحات خاک در که  
 که بر خایشش جاری میشود تقدیر

شهی که خواهد اگر میسر کی بر دوش  
 نیم لطفش اگر بر روز بتابست  
 مدح ذات شریفش هر آنچه گفت رسول  
 شد حدیم مشالی که تا اید نازل  
 شهی که آنچه ز آسمان رسیده گفته  
 پیش خود کفش ملک جهان بر عرو  
 بر آستانش حیره خوار شاه و کد  
 تو نیز خیز و شنایش فیره شوایدون  
 بگفتم ای تو بهر سر در این محرم  
 چگونه خاطر من دم نماند از اینی  
 جهان بنا با اسے دارد زمین زمان  
 که خود پیش تو اند که میت قدر بها  
 خدای باید مدح تو آورد بجندهای  
 بر آستان تو آورده است روی نیاید  
 همیشه تا که عمل بیشتر آمد از خصل  
 ز خوان هر محب ترا نصیب عمل

چنان کشد ز دل شب که مویر از  
 بدل شود بر دست جرات میر  
 یک از هزار نفر نمود و نیست شمشیر  
 مصور از لی نایدش چو نضوی  
 مفسران بود شریف او فقیر  
 نیز دست دیشس هر کان فلان  
 بخوان مکرشش بزه خور غنی و فقیر  
 مس جود کن از خاک در کس کبر  
 بگفتم ای تو بهر توان فعل بر بند  
 که باز فکرت من نیستی غایب  
 ز حال ذوق مسکین تو اکهی و حیر  
 هزار خرمن شعر شن منم دانست  
 بین وسیله که دارد بهانه جوده  
 نیازش از گرم ای بی نیاز در پند  
 همیشه تا که بود به زبوی سیر  
 بصنیف خم بود دست حدودی یکر

در سنای خدیو سر بر رضا علیه السلام بن موسی الرضا علیه السلام

چو بیل عمری از جگر کشید آواز  
بجام کل لب مینای ایشد

شکفته شد کل امر چو هسته محمود  
 کشودیده خواب و خمار و بیکر با  
 رسیدت که طاووس و بهار با  
 بیخ و قایم مرغان به کوی شایخ  
 عروس کل بر آمد بجله گاه چین  
 نشسته ورق چهره نس ز راه عراق  
 شدم باغ و بکار مر حبس کویان  
 میان باغ یکی طسره شد بی دیم  
 کونن کردن طاووس جلوه بکند  
 بصد لطفه شدم پیش و پس یک گام  
 بیک نگاه چنان شد دراز دل گاه  
 بگردناز و کشیدم که در شیر عشق  
 پس از هزار ترش و بی در صد  
 رفقت گفت که کوتاه در قصه خویش  
 بگشتم ای دل محبت مرا غمت تمام  
 خورلف پر شکست اینقدرم شکن  
 بر اسس و اد که روزی شکایت بودم  
 امام شامین و من چند و کشور طوس  
 شهید زمر حجاب شد و سعاد و

بنفشه کرد مطهر حرمی زلف با  
 بروی باغ در فتنه کرد ز کس با  
 کوی بیهوش بشاد و که کند پروا  
 کند ز مرده چون مطهر بان لغز و با  
 نشسته بر سر کلبن بصد کرشمه و با  
 چنانکه از اثر می رخ بتان طسره  
 چو شاعران سخن کس تر سخن برود  
 ریج غنغب و کله و شوخ و زلف انداز  
 عزال شمشیر جوان و ز بدعت با  
 چو روشن و تنی بر دشمن و جانی  
 که راه برد با محبت نام کار از آغا  
 چو یار یاز کند عاشقان گندینا  
 با پنجم لب شیرین خویش و او  
 فانه را چو زلف من سازد ما  
 بغرزه خاطر عشاق خویش ریش  
 بار بحر از این بشیر تم که از  
 میر ملک خراسان شه عراق و حجاز  
 که است شاه تهمی بخیر و ان مجاز  
 که هم بطوس غریبت هم غرب و با

شهنشاهی بود امرش از طریق نفا  
 دو جا کرد تضاد و در غلط گفت  
 شهنشاهی که دوران باس و لشکر  
 زمین بیت او بود که در مکرع  
 از عدال و لطافت هوای پاکش  
 کند صده بر طایران سدره  
 کند چو گفت کریش کرم نخواهد  
 جان نیا با و اسیر که در پای نهان  
 جان از و نشیب است و سهمین  
 همیشه تا که برهنه است پیکرش  
 پایزه از غم دشمن تو تو بر تو

بما سوای حسد ابا قضای جوانان  
 که روز و شب بی امرش بود کت  
 کند صوره و کبک اشیا بیده  
 بگو سفد شبانت کرک حلیت  
 هزار بار حسد برین بود مست  
 کبوتران در شش ناز چو کبک بغا  
 نه بر سخلان نخل و بر حسد بصران  
 بزو کار رسم جز تو نیست محرم  
 تو سه هزار کن ای خالق نشیب و فراز  
 همیشه تا که موشد بن جبریا  
 چشم ز گس جسم محبت انداز

در مدحت افضل الناس ابو الفضل ابراهیم علیه السلام که

پاد جن و بشر دست یگر و شافع  
 ایس و مونس مونسان سلام  
 نیم که غرقه موجم ز اشک بس  
 تو یگر هسته و مظلوم از خاک  
 توان گانه لیریه که روز عاشورا  
 بدشت تارید لهای دشمنان

شهید کین شهید است خضر عیسی  
 دوامی دودل خستگان خلاصه  
 تویی که غمزه خون خنجر  
 شریف و لطیف و کرده است  
 سپاه خصم بدل از تو داشتند  
 بیم بد وقت و تعبت در چین

رضولت تو نهادم جسد رو بر تو  
 تو را از شاه جدا ساختند آخر کار  
 باد دادی خاک عدو آتش تیغ  
 نزد بار خدای عسیر ز بار خدا  
 بدر کشش خجل و منفعل شدم از آن  
 به نصیحت زورش دور گشته ام چون  
 سما جتی بر سر که روی آورد  
 شدم دانه بر در با عنقت دانه  
 رخ شگفته بر کاشنی بر دم و ری  
 ز قهر هفت زمین تا فرا چسبم  
 چنان کشاکش درم فکده فکده  
 از این سیب رخ عجز و سینه نهان  
 تو پور شیر خدای سینه چونک  
 تو با حاجت خلقی مرا نم از دست  
 از آن زمان که رخ خاک استانت بود  
 توان بزرگ امیسی روی آن ترک  
 ز خوف خشم تو خورشید است در چرخ  
 ملک کند همه فاریم کی غم ملک  
 بجا کردی خود که مستبول که چه رخ

چنانکه زایه قران سیاه است  
 چو دست از رفت آن لشکر خدای  
 ز بهر آب نبودت اگر پیش جواس  
 ز آبروی تو دانی مرا تهی شده گاه  
 ز رطوبت نگر دم نه پیش سیاه  
 فرو گرفته مرا پای تا بسر جواس  
 بکوش بوشم خواندند جمله آن باس  
 دل شکسته برون آدم از آن گاه  
 قدمیده و خجلت برون شد چمن گاه  
 ملک شش چشم استاده بجواس  
 که ادفاد نام از بیم سفر در سوا  
 بر استان ایخسر و بلند اسما  
 مرا بر زعد دل فکننده گاه و خراس  
 که جزند تو مرا نیست آشنا  
 بخت تو شدم آشنا روی قیاس  
 که با قصای ملک است است اسما  
 ز بیم تو تو تر خیر است مال بهراس  
 پوشش بر تن عربان من غریز لباس  
 مگر زودتی مسکین نگاه اردو پاس

خواه خوارم در چشم فرقه نسا  
 همیشه تا که بشکل بلال باشد  
 نهال قد عدویت خمیده باد چو

بان دوست که واوی باه دست  
 همیشه تا که شبیهت خسته با پرو  
 بهار عسمر محبت سبز باد چو

در منقبت خیر الانبیا پس حضرت عباس علیه السلام گوید

بشام بر خاک او پیشانی شکر و سپاس  
 ما سواي حضرت ابيج کردیم قیاس  
 پای از کفشش تعلق بن عری بند بر لب  
 ایشه الله مقام ای حسنه کردون  
 بنی ناید چون حق جو حق پرست گفتن  
 جزو تشنه است او ندی ل از تشنه  
 با قضای آسمانی همچنان است آرا  
 که کردی رتت تقدیر را حفظ  
 کوه حکمت که از اطراف زمین در آید  
 این خیس از نام نیکی تو کردی آب  
 آسمان بر شرف بر خویش تاب  
 ماه نو مرده شود از عکس نعلش شکل  
 تا که از زمین کند جوهرش بد تو  
 از دم سخ جهان سوز تو آتش باشد بر

چون سر کوی بی باب فیض که دم قیاس  
 تا بنجا که استمانست ده ام وی ناس  
 تا سر کوی رخت افکنده بیرون کرد  
 با کدانی رو به عالی در گهست او ده  
 ای که از صبح ازل تا آخر شام  
 چشم از دول با نعام تو دور بست  
 ای خداوندی که آمدت از روی نفا  
 از جهان بیرون شدی بیرون ام محال  
 تا آمدی زمین بر کشته و لرزنده جان  
 آسمان رفت خدیگه و یکنه هم عبوس  
 چون تو نام خوش عباس آمد کاس  
 تا کند بر سمنندت حسنه من کردن  
 استیای خرازین و لقتش آسمان  
 دیده کرد و کرد از ریش خویش و شام



ایکه از دریا چی بدست قطره کرنی  
 مادست فونی مسکین را شویا غنی  
 ای فلک بدین یواندنی شدت  
 ایخداوند کرم ای بحسب دوزب با فضل  
 لاجرم در کجاست عمر و نیاز آورده ام  
 پادشاه با رخ مگردانم که چسب بملین  
 تا بود سال خرم بوستان از فرودین  
 تا جان بافت از خرم جسر عدالت  
 در بقدر ذره ار که فضل است بر خور

ای که در دین پاره بحسب کجود انطاس  
 از سرش کیسه کلاه و ترشش پوشیده  
 کیسه ام از زرتی او دومی خالیم کاس  
 از در فضل تو امید کنی ناکشته با  
 که کد را ایست در غیر غنچه و انطاس  
 کرده ات دستم از شش شسته بوجا  
 دوستانه بود دل خرم و خندان  
 و ایام زده بقان او فستد کا و حراس  
 منهدم کرد و عقول او با هم کبیده

در منقبت خلیفه الرحمن صاحب الزمان عجل الله فرجه عرض شده

باز از نو بن این کهنه فلک زدی  
 غم و اندوه بسی با با هوایی  
 رخسار آورد از خرم غم و جلوه  
 کویا انده و غم از تنم و کینه  
 در یک اقلیم بخجید و سلطنت آن  
 دل کجا و هیئت اندوه و غم و رنج کجا  
 ساریان فلک از غایت بی نصیب  
 رستمی چند کنی ای فلک روی من

و اسمان از سیر کیم باز بجایم زد  
 حمله آورده هر جانب چن ستر  
 سردم این فلک بوقلمون کت  
 امین بی مدیدند جز این سینه  
 زقت شادی بشتاب از ان غم کرده  
 مثل آمده دل شسته و غم پس چون  
 بسته بارشته سخت بخت خرنک  
 من سهرابم و نه دل بدم پور

ای فلک از من است چه خواتی تا  
 کردی یعقوب کنی دیده ام از حبلان کرد  
 ذکر یا صفت از آره که داریم بفرق  
 کرد چو شیرین فکری از سر کنیم در چاه  
 کرد منصور بخش کسی نیم بر سردا  
 به که محتاج کنی هر دو نان و دو نان  
 راستی خراسی از این چرخ مقوس و منی  
 مابقی ای فلک کج و مشد و نیرو  
 خدر انیم در یوزه بر کس و جوی  
 وقت آنست زور تو شکایت بر ما  
 بر ما از تو شکایت بشی گرفت  
 آسمان گرم ابر عطا بحر سخا  
 آنکه بگو شد از سر مرغی بدش باشد  
 قتل غایبی کل حسدی وادی بس  
 شهسوار کی با برش چو نشیند زام  
 خسروار و بهکانم عملی شیر شد  
 ای گفت بمر عطادت خد او ستیم  
 هم که لطف تو طبع دل کن بجای

ما در صلح بپوشیم تو با ما در جنگ  
 در چو نویسنده هم جانی در کام زنگ  
 یا چو ایوب کنی من سینه ام از کرمان  
 یا چو روین بن چشم کنی ایام خد  
 تا شود مغن سرم طعمه مرغاز و کلک  
 که خود این بان دم آب بسی باشد  
 این مجالست بود تا ابد این عالم  
 ریش کاوی هم از شت می کج بود  
 من سلمانم آنسر نیم از اهل خد  
 بر در شای کش مهر بود که خنک  
 بر در قصرش چرخ بود یکت پای  
 شد به جقه مهر افند کردن در  
 خرمین باه و ندارد برش بچو  
 صاحب تیغ قضا جنش تقدیرا  
 عکاش غایب کش آید و خوش بر  
 چنگ و امن من دیده فر چون خد  
 مدتی رفت که در جو هوایم او تک  
 که مرا عرضد عالم شد چون قاف

در تین سال جدید عیسوی بر حسب ایش و دست موسوی

از کتب انیال و شش و دم قال  
 سال نو و ماه جانوری سد از را  
 بر خلفای سیح عشرت و شادی  
 سال جدید است ایگروه مسیحی  
 تنیت مقدش زه قلب کویید  
 فنده کسان می بکب پای بر  
 باده بیاید و نقل و پسته بادام  
 عشرت سوری بیاکنید که صد  
 نه آنکه در این سال نو سیح شما  
 حال که شادی رسید رفون عم  
 خوش که بشکر چنین عطیعی  
 چو سجا که در محبت جانان  
 یا میل آنجا که میسر کار بند  
 اجرت یکروزه اش بدره نو  
 خلق نکوش گرفت ملک صهان  
 با همه مردم خوشت بیج نیاید  
 از تو نیکی رسد بر دم عالم

کتابت مبارک بود بعیسویان سال  
 فرخ و فرخنده و حجت و خوش حال  
 پیش فرستاد و خود رسید ز نیال  
 از دل جان بایکش کنیستقبال  
 شکر که نائل شدیم بر همه ارباب  
 پیکر غم را کنیستدنته و با مال  
 ساهه بخواهمید و خاک و قطر و قول  
 طعنه و نذر بر باط قصر و چسبیل  
 عرت اجلال داد و حشمت و اقبال  
 از اثر مقدم مبارکت این سال  
 با همه نیکی کنیم در همه احوال  
 فی زنده جان دریغ کرد ز انزال  
 کرده تن خویش وقف رحمت طحال  
 آنچه معاشرت در اینس ز بهر حال  
 نام خوشش رفت تا که فغان  
 در دل او بعضی و کینه زده و تمقا  
 در بر عیسی قبول باشدت اعمال

در تالیفات بنحانی صفات حضرت محمد علیه السلام تعالی فرمود  
در کفایت حتی موی سلا عرض شد

ای سلسله دار دل دیوانه و حال  
صفت طرب انجیر دل عارف و عا  
بر کبر چون نیست اگر زلف تو آرت  
مرکان بجز خوریز ترا خسر بر رخ  
ابرویی تو چشم تو استاد و آد  
آنوقت این سرور عیاری شو  
خو طره طرار تو اشفتند بیم  
چشمان تو در دسته گرمی شهره افکا  
در عشوه گرمی کس فاقان است  
تا بوسه زند پای ترا سر و بستان  
اگر ز دل ماشوی و حسیره بمانی  
مرکان همه چون مردم بهندت سر  
ای پوه نشین چند پس پوه تو  
در عشق تو بگذاشن جان و آسان  
ابرویی تو محراب عبادات طوا  
لذو حدت و یکتائی نقاشی کای  
ای ادرس جن بشر و اور و ران

در سلسله زلف تو بر خیزد و دل  
عشقت ادب آموز بر جان و کمال  
بناکت و صد حسله در لایه  
چشمان تو سحر ترا در فتنه  
در سر عشق بهر مد بروی  
در برون لب با تو صد کوز مسال  
بخیره زند پای دل مردم عا  
زلفین تو بر دل شکلی خطا و مال  
دید کرده دری عشقه غماز تو قابل  
ایسر و بر سوی زبان شد سیم  
ده آینه بینی اگر آن شکل و شبان  
ز انحال که بر گوشه حشمت شده  
بر از رخ پرده و کن جل شاکل  
وز مهر تو برداشتن دل شده کل  
رخساره قلعه حاجات قابل  
یجتایی یکتایی از نبیره دلال  
ای پادشاه او کراچی حشر عادل

ای مونس و غمخوار هفت سیران و <sup>صغیران</sup>  
 در پرده دل سپند کنم هر پست و  
 تا خند کنم زمره عشق تو نهان  
 امروز کنم عمر به از عشق تو بیشتر  
 امروزم کوسس و لایت بسیرام  
 کوتا که بدانند همه بند و آزاد  
 چون طبع تو ای حشره خوبان بسیرام  
 عشقت چون کند اشتم اول بخیرم  
 در سینه ز بند جوش می عشق تو ای  
 ای زحمت داوند تویی ظاهر باهر  
 ای ز شین ازلی خیر و مکن پاک  
 ای باعث ایجا و جهان حجه بزوان  
 ای پر کسین شاه ز من حضرت هدایت  
 بر خلقت کونین تویی علت عالی  
 ای صاحبین احد و ملت حتم  
 ای می شمع بنوی خیر که سلام  
 ای خیر و شرافت و افاضل نکر چون  
 فریاد رس ای قافل سالار که استقام  
 ای زرت شمشیر و خنجر سیران جهان

صاحب سالار استیمان و <sup>ارامل</sup>  
 خورشید نهان کی تواند داشتن  
 این طبل زدن بر کلمه آمده <sup>طل</sup>  
 تا است بکسیر همه عالم و <sup>جان</sup>  
 تا در همه شهرت غلغل و <sup>دول</sup>  
 زوقی بغلامی در دست آمده <sup>بایل</sup>  
 جان رقص کنند در بدن <sup>سامع و</sup>  
 همچون شترت که از شفته <sup>طبل</sup>  
 می ریخت چو بر خاک کند جوش <sup>طبل</sup>  
 عصیان شده دیده حاجب <sup>طبل</sup>  
 از لوث وجود جمعت صد <sup>معا</sup>  
 ای غوث زمان جهان <sup>سیران</sup>  
 ای محسن ای محمل ای منعم <sup>و</sup>  
 مهرزاد اخر شده بهر <sup>تراوا</sup>  
 ای قاصح و بر هر کس <sup>نریان</sup>  
 شد دست بخوش فرقه او <sup>باش و</sup>  
 غالب شده بکشت از <sup>زل با</sup>  
 با در و تر بکنند و <sup>رفیقان</sup>  
 برابرش و کنین جهان <sup>نوز</sup>

ای صاحب اسلام را آید اسلام  
باشخص شریف تو بود یا در سلام  
اجابتی اصد در خان مسکن و ماوا

این کنگ کن از جوهر شیرین  
تا برکت حق توئی حافظ و حامل  
اهدای ترا قمر ماوی منزل

که در محراب حضرت امامان صلوات الله علیه و شکایت در آن گوید

ای بابی بدل چو ذات خداوند  
میخواست بمیثالی خود سار و اسکار  
ای بی نظیر گامه یکتائیت گواه  
که گویم از انزل تو شدی مایه وجود  
شخص مطهر تو بودی اگر عین حق  
صرت اگر در آب و گل بواجب نبوی  
نور تو کرد جلوه که گفتند سیر  
علمت اگر که لنگر کشتی او نبود  
بر دل نداشت همه راهی که  
شد طور پان پاره و موساتیان بسوخت  
لطف نبود شامل حالش اگر نبود  
خطفت اگر که یا در عیسی نبود بود  
و اکنون لطف است که خود سید  
از پر تو عنایت خود توان بسیار

چون ذات لم یزل بجهت سبیل  
بمیش آفتابید مثال توبی تمیش  
بر وحدت یگان چند او ند غروب  
نی نی که از وجود تو شد خلقت انزل  
ادم نداشت بر ملک این برتبه و محل  
یکت سجده ملائک کجا وصل  
خیل ملک بسجد که سبحان لم یزل  
نی بود نوح ناجی نی ایمن از سطل  
از کجا بلال در یگان شد شش  
کینده ز نور چون یافت بر جل  
سروش و موسی عسمران طوف  
آن پیکر عنبر ز سر و دار بستند  
بر در کشت ستماده چو در خانه  
دار ای تبه آمده هر یک از این

بر سفره نوال تو هستند ز زهره آ  
 ای بنمای گل جهان مهدی بن  
 عدت اگر که عدلت ایجا دعا  
 ای بقدای خون بشیر شوای خلق  
 مای خوش زین تو بر وقت خراب کن  
 ای حسد و حقیقی بر پای کن لوا  
 تا از نوب حشر شیران <sup>ت</sup> داد  
 ای چهره تو کعبه بل صفایا  
 جمعی از اهلان که ندانند ز <sup>جمعی</sup> حقیقی  
 یکشت ز یکس که بوی بایستی  
 امروز گشته اند همه صاحبان <sup>ک</sup> کج  
 این احمق کند سر مال ت حکت  
 ای پره دار چند پس ده پستتر  
 عمر است خسر اگر که کین ده دوست  
 ساید بخاک پاک دست چهره <sup>خسین</sup> بوی  
 ای نغم حقیقی و ای معصمی عطا  
 تا باغ از سر شکست سیاست <sup>ک</sup> پاره  
 چون چشم از چشم عدوی تو <sup>ک</sup> بجای

خورشید ماه و مشرقی در <sup>حل</sup> روز  
 ای ابر کج شد کان <sup>حل</sup> باوی  
 فات مقدس تو بود علت <sup>حل</sup> اهل  
 ای ناصر مرقح دین ناسخ <sup>حل</sup> اهل  
 تا نوب نهستین تو بر <sup>حل</sup> برین کج  
 بر دار باج و افسر <sup>حل</sup> غصب از <sup>حل</sup> دول  
 بر جای خود نشینند <sup>حل</sup> این <sup>حل</sup> بهان  
 بر طاق کعبه باز <sup>حل</sup> سین <sup>حل</sup> غشری <sup>حل</sup> و  
 بیش از کم <sup>حل</sup> تر <sup>حل</sup> از <sup>حل</sup> اکثر <sup>حل</sup> از <sup>حل</sup> اهل  
 اگر نه عاشقند <sup>حل</sup> که <sup>حل</sup> بر <sup>حل</sup> لیک <sup>حل</sup> خرب  
 در امر <sup>حل</sup> شرع <sup>حل</sup> و عرف <sup>حل</sup> و <sup>حل</sup> عادل <sup>حل</sup> عمل  
 آن اهل <sup>حل</sup> کس <sup>حل</sup> و <sup>حل</sup> حزن <sup>حل</sup> کسان <sup>حل</sup> <sup>حل</sup> <sup>حل</sup>  
 بر دار <sup>حل</sup> پره <sup>حل</sup> و <sup>حل</sup> بکن <sup>حل</sup> این <sup>حل</sup> شکلات <sup>حل</sup> <sup>حل</sup>  
 گفته است <sup>حل</sup> شای <sup>حل</sup> تو <sup>حل</sup> هم <sup>حل</sup> صد <sup>حل</sup> هم <sup>حل</sup> غرن  
 در آرزوی <sup>حل</sup> آنکه <sup>حل</sup> رسانیش <sup>حل</sup> ر اهل  
 فریاد <sup>حل</sup> رس <sup>حل</sup> که <sup>حل</sup> بر <sup>حل</sup> کین <sup>حل</sup> باشد <sup>حل</sup> <sup>حل</sup> <sup>حل</sup>  
 تا شاخ <sup>حل</sup> از <sup>حل</sup> نیم <sup>حل</sup> بهار <sup>حل</sup> است <sup>حل</sup> <sup>حل</sup> <sup>حل</sup>  
 زرم <sup>حل</sup> محبت <sup>حل</sup> تو <sup>حل</sup> چون <sup>حل</sup> لاله <sup>حل</sup> قل <sup>حل</sup> <sup>حل</sup> <sup>حل</sup>

بدشت و نشا و زرم ملک تری  
 بفرمانش لاوردم از نوک خاک  
 کار تجارت میرم نمودی  
 نکستی باغ و لیم جنبه بهاره  
 ندادی مرا به کسره غم و غم  
 بزرم در آخر از آنخت حاصل  
 بزبان که اجرت شد ادم عالم  
 میگویم و گفت اندر فلان  
 بازو بکارم چنان مگر کردی  
 امیر ابر کا هست این چه دوستی  
 بنحاشا که این غصه اشقیه عالم  
 ریشام و صدق دعوی که ام  
 بان چه رتی که خداداده میرا  
 نمی تا که بیل بسال بکشش  
 بنالزدل خصم بدین مجلس  
 الا نامی بر تو خستند و همین  
 بگرد زرم چشم بد خواه مجلس

زکاشان رقم ما عمر ز صفا  
 همه صین و لندن بجز زو کرمان  
 با جز داعت نمودیم به جان  
 نهادیش آبی مگر در زستان  
 بنوی مرا حصه غنیر صحران  
 فریید از این باغ جز خار خدا  
 نینسیر اجرتی که خودت نمائی  
 میگویم و گفت در سال بهمان  
 که دکار ادم نکرد اتی شطآن  
 اگر چه نمودم کشتی و عصیان  
 ز اشقه حالان در راستی  
 توانی که چون خاطرم شد پیشان  
 که این ریخ دین محنت نمودن  
 نمی تا که سبیل بودی بستان  
 بال محبت خود آن پاک نینان  
 الا نامی ابر که بدین نینان  
 بخند لب و دستش دران



سوز با تفسیحی رسید مرده  
 فروغ یار با سید پانچان بر بل  
 سرای ل که دو شام شد اوق بار  
 چه گفت گفت که من شین در چو تو  
 بسوز خود بجز کبر با زرد و برم  
 بوشش با ده در سخن با غزین  
 بشکر که یکی اختر از کمازه شرق  
 یکی ستاره که خورشید ماه کرد  
 یکی ستاره که هر دو سپهر پر کرده  
 طلوع کرد در مشرق ولی کریم  
 جماعتی شب اندر قهای ادر فتنه  
 نشسته گوشه آنجا که زنی دید  
 که تاره از اوق لطن نام کرده طلوع  
 همو کناش لب بد و خلق ارا و حیران  
 سخن در از چه سازم درین مقدم  
 کشید بر کنا بان قوم جمله دست  
 عجب حالت تو میکا آخر از در جمل  
 داشتند چو قدرش من و اهل  
 جان لطف از عدل و داد کرد و داد

از کوی دست بگوری دیده  
 که بر بتاکت سیل از ندر از کوه  
 ازین پیام چو صبح وصال شد رو  
 چو کبک افتد زین پس کوه  
 بخواه مطرب زومی شایدار  
 بصوت خیکه فی و تار و بطوار  
 طلوع کرد و جهان شد فراورد  
 کند طواف بر من صفت کرد  
 ز ندر دست تو تسلیمش روان  
 بسوی بیت مقدس می نمود  
 در آن مقام که بودی ستاره را  
 بزکات مرتبه و کورد گیس بران  
 ولی صبح بگوید سخن چو در عهد  
 که طفل کشید باشد بگو کناش سخن  
 دوبره تازه و نوگشت و ز کار  
 جان خار کنه پاک کرد چون کلشن  
 زوند پیکر پاکش می بدار سخن  
 صعود کرد و سچارم فلک و از سخن  
 چنانکه عدل کنه لار و مبرن

زاهنمان و دوت نام نک آرن  
بروز عید چو دوقی می نسا طرد

تیشه با بجان نام باشد ارسی  
بصوت بطونی با فرد خوش نبوش

در ستایش و ایصال عظیم حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم  
عجل العالی تعالی فرجه عرض شده

دور کو پناه بر بدر صاحب نام  
بر در کعبی که یافتند در امان نام  
بوسه که ملائکت مسجود انس و جان  
این کعبه مقرر شد این کاخ زده طمان  
کرد و عمارت زمین زمین کرد و آسمان  
بیت فلک و تاشد و تیر هفتش گمان  
بسته که سجده است جو را مش بر میان  
در حجر هفتش و هفت نیزه بود گمان  
نخستین بود گمان کسی که ز ایگان  
نیو کنند بیدیه شهباز آستان  
کرد است کر که را بعنتم اعیان  
آید ز هر شیر خور با سپاس  
ذات مقدسش عرض از لفظ گمان  
خرگاه حسنه انداز آن سوی لامکان  
آید پای همه تولا لا و ذکر خوان

از ستند زمانه دلا خواهی ار امان  
رواز و تظلم و حیا کی و عجبند  
زوت پناه کسیر آن استما که  
آن شاه عرش فرس که از ارا و پستان  
شای که گرا تبار و کند روز تمان  
آخندی که از پی تظلمیم در کش  
کیوان کشته دست به برافش از گمان  
بر خوان بختش که ایند مسلمان  
باشد خرم من به و خورشید نور  
آن عدل کتبی که ز فرود آستان  
آشاه تند حمله که بیم سیاستش  
بانش بکوه دشت اگر سایه افکند  
دیروزه کن زور که آخندی که  
مکن بود وجودش نفسی بی زود آستان  
ای خیر که روح الامین از پی شرف

ادبانی

برد اسرار لایحه زد چنگ و آتش  
 بر سامل نجات کجا کستیش بر  
 گرفت ز کاشن لطفت بنور  
 از روضات نسیم و لایت نور  
 یوسف داشت جل و لای کریم  
 که راهبر بوسی عمران نیامدی  
 عیسی که بسته شد پرو بالمش مارکن  
 ای منظر خدای که از طاعت خدا  
 ای صاحب لایت ای کشتی نجات  
 رویش سیاه آمده از فرط  
 شد مدتی که تیر بلایای هر خا  
 آورده ام بنجا که دست التجا  
 داند از درم بجه و ن مبتان

بر بنسهای مطلب غمگشت کاران  
 فوج اربن بود لکن کرم تو بادبان  
 از دیور آذر کی گشت کشتان  
 یعقوب ابوصل پسر کرد شادمان  
 در قمر چاه بود چو باروت جاودان  
 تا خسر بود ای حیرت می و ان  
 باز و بال لطفت تو شد سوی اسما  
 رای تو با مشیت حق گشت عینان  
 و وقت این که بر درت آورده الامان  
 پشتش و نماز بار کنه آتش چکان  
 مسکین دلش هرف شده بنیادین  
 جز اشک چشم ناله و اندوه هم ارکان  
 ای بخت آفرین دردم از کرم مران

و شکایت از دور آسمان و تو سل خجرت صاحب الزمان صلوات الله علیه که بود

مرا سیاهی فلک بود کوشمال چنان  
 چنان گمست که گذار خرق مار درام  
 خدنگ قدقنس سینه ام گرفت قرا  
 هنوز در چمن هستم زسته کیه

که ناله خواستم از دل چو از زبان  
 که کرد تیر قدم سپس چو پش خویش چنان  
 ز بار نشت قضاست چو طایرکان  
 که خشک گشت ز آسیب صرصر خدایان

هنوز باغ نشاطم کل نهاده چرخ  
 زبا و حادثه در غور کی بوی شدم  
 هنوز دوزه عسرم کرده عمری طی  
 هنوز چنبر من زد کوبی  
 هنوز قطره درم ز سخت در صد  
 زمانه زو بساطم دست پارسم  
 هنوز نازده نقشی که همه عمرم  
 هنوز سیر نشد کشتم بزجول  
 ز شاخ وصل نگاری بی خنیده  
 هنوز تو سخن خستم بود را هم برین  
 ز بحر محنت و انده ملاحظی بر جا  
 امرد بزم نشاطم ز مطرب سانی  
 بدین ستاره ارون بخت نامون  
 پدر که بیج بسی دور بیت است  
 بی نتیجه همین بود کوسا که زین  
 زلف ابرم این فیض پس که خندل  
 روم خودم فکر تیره گاه خال  
 بود فایده که جسع کردم این دینی  
 من این بیع کلامم که از رضا سخن

بدل نمود بسیار جوانیم بحر آن  
 نه تربیت بچمن با فتنه از دیتعا  
 که دور چه خم چون خویش کرده سر کرد  
 که قه بازی کردون بودم از جوگان  
 که سنگ حاشه بخت کوه هم با تن  
 هزار بار کرم پشت دست بردن  
 دو چار آمده در شده فلک خراب  
 که شک آما زار زوی اب و وان  
 که سوختن خود بر کم ز آتش حران  
 که با سمند فلک تاخت غمان بغان  
 شکت کسی عیشم زو جای کرا  
 نماید حسرت مالان و خیم نالان  
 نرا در کز فتنه زنده ما در دور آن  
 مرا که داشت با نند خویش نام و نشان  
 ز فضل نام نکویش سر شود جهان  
 نمود از سنسر و فضل بگری با پای  
 هزار معنی بکن بر آورم ایما  
 که هست زدم کلام کار گاه زنگر آن  
 بیز خاک عمی غبطه میسر و حقان

منم که برده ام از شاعران شیرازی  
 گشته غاشیه و دوش شاعران کهن  
 ز شاعران دم از لاف تری به محبت  
 منم غلام اسیر یک از خاتبات  
 به چشمش که تفکر کنم به اما گم  
 سرد که لاف استوئی مروی  
 شهی که ز فلکش تداست از او  
 در سرایش نو آبی بود گیتی  
 بکاران در شس چاکری بود جزا  
 که ای جان فوالتی سرچون جام  
 زواجیت بود شوی بی بجای  
 بزم زرم حد و پانند که چو راز  
 فلک و شش شد بپوشش تو س  
 شت تو سن کسینه چو جای کویدل  
 زهی نمند سبک خیزش از یکی بود  
 زهی نمند سبک پی که چون گنبد  
 نمند چسبش چو اسب من است  
 از طول زمان گاه پویه برده چنان  
 بزرگوار ادجی که در خود است ترا

کرت قبولت این کوی اشد این  
 بعرضه که نمند سخن و هم جولان  
 یکی نوید این دعوی آورم بر این  
 بیای شش و هفت گاه چارارگان  
 ز عرش قافیه بار و چو ابر درین  
 که اوشت غم مداح شاه جم درین  
 بلا مکانش خنجر که زنده سازد درین  
 بر استمانش فرا بشکی بود کمان  
 ز خادمان ز شس شاطری و میران  
 فقیر کوی جلالش سرچون قان  
 بود مثالش بیدن جیندر مکان  
 بخت خرم کرسیند چو جای کرا  
 سپهرشید اشش ابروز کا بکشان  
 ز قدر که تابنده هفت گشت عیان  
 بان و صبا طی کند فضای جان  
 کیت هر پی سایه در قفاش روان  
 که میکند به می طی فضای جان  
 سرانع هی افردا گرفته را کسان  
 زبان صد چو منش ما الهایان

مسلم است که آورده اشش و پیمان  
 هر سه ای فلان کو بزم و در بهمان  
 که دل آتش غنم برم بود جوشان  
 همیشه که بود از پی بهار خزان  
 بهار عسرت بیت خزان باورزان

کیکه طبع و دلش در هم و پریفت  
 تو معدن گرمی از ره گرم پسند  
 تو سی حال من ای صاحب آرزمان گاه  
 همیشه تا زنی حسرتی بود اندوه  
 چو صحن باغ دل و ستان تو خرم

### در صفت مشروطه و تقدیس تمدن برشته نظم در آورده

از شرق مشروطه در ایوان تمدن  
 از شمع رخ خویش شبتان تمدن  
 که داده پیرانشش اعیان تمدن  
 چون شیر و شکر متحد ارکان تمدن  
 در غالب مشروطه بود جان تمدن  
 ایران همه همسان بسرخوان تمدن  
 اکنون همه پرورده احسان تمدن  
 فریاد و فغان از دل نالان تمدن  
 که گوش فلک گشته ز افغان تمدن  
 از چنگ بر ابله کم دان تمدن  
 غرور شرف و ثروت و سامان تمدن  
 میگفت نمم خادم و دربان تمدن

تا بید چو خورشید در خشان تمدن  
 مانند عروس فلکی کرد منور  
 انداخته شده مشروطه باران  
 بستند هم عهد مساوات و موااسات  
 مشروطه یکی جسم تمدن و روح  
 مشروطه بکسترد یکی خوان و نشسته  
 کشاده بساط گرم آگوزه که مستند  
 ایران همه مشغوف که ناکاه بر آ  
 آورد چنان از دل پرده و خروشی  
 کی تو مخرستم بمن آرید و راهینه  
 بر باد رفت زبید استی  
 نه در نخستین که بدر یوزه ام

امروز که گذشت بند خوش از بل  
 گوید که در این دوره چون پیش  
 از بخردی ساخت تو بهین رعیت  
 بچاره تمدن که مدیرش بود ابله  
 باشد نمک حقان تمدن کندش  
 این طفره که در دوره مشروطه شما  
 کرد است بسی سرزه درانی که زبانش  
 میر که کفشش معدن مشروطه و با  
 میر که بدرگاه جلالش کرد ای  
 آن هست مشروطه که که خدمت  
 انکو که بود عیسی مشروطه احمد  
 انکو که بشرع نبوی آمده نایب  
 مولای جهان حجه دین آیت زین  
 هم نام تقی آمد و رسم تقی آمد  
 که داعی حفظش نبود در پی اسلام  
 که رایت لطفتش بجان سایه نهند  
 آن پاک صنیعیر که بر برای سیرش  
 سنجید اگر اعمال مدیرش ز جنت  
 ای نام تمدن شده از نام تو با

گوید که منم فارس میدان تمدن  
 ممکن همه در عصر صد امکان تمدن  
 آن کول مدیر احمق نادان تمدن  
 ای او بچسبید با ویر و اعوان تمدن  
 کان نمره شکست نمکدان تمدن  
 خود را از بی سکه شکان تمدن  
 ایگاشش بی لال بدوران تمدن  
 در بحر مواسات دلش کان تمدن  
 آیند همه لشکر و سلطان تمدن  
 باشند همه بود و فرمان تمدن  
 انکو که بود موسی عمران تمدن  
 محکم هم از آن پادشاهان تمدن  
 که حامل دین است یزدان تمدن  
 هم در کفنا در شته ایمان تمدن  
 جاید سکت کافر که شیرن تمدن  
 در معرض آفتاب بی جان تمدن  
 پیدا است همه نیت پنهان تمدن  
 در هم شکستند کف و میزان تمدن  
 ابله ندیدند پند بقمان تمدن

<p>نی نی ز چه داری بستان بر قامت خود جانم خفت آن حسان عجب باشد و بچکان مانده بود اختر تابان شاید که خوش آنی تو بدندان مردود خدا گشت بقران کو مرزه مرز شت بستان از دفتر شرطه و دیوان</p>	<p>در کتب مشروطه انی الف انی نام ساز بود تو پوشیده حرا سهوده مرز لاف سخن در برانگو آنگر که از روشنی رای میرش سازی ل اوریش بندان آنکو که بشرع نبوی کرد امانت انگس که ترا وعده عمید ابرو رو باش حسبریده که ترانام شنید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در مدحت مرحوم نظام السلطنه چینیان با فی طالب که

<p>ضمیر هر آرای نظام بامداد از مشرقی نظام شد جوان چین بخت بر نامی نظام موجب عالی آقایی نظام تا دیوان تو شد حامی نظام از قدم بخت آرای نظام طیب خلق عنبر آسای نظام قدرت یزدان رسای نظام دوری قدرتت بیالای نظام</p>	<p>کشت از روی نام روی کبیتی شد منور از کمال مک اصفا بانکه از غم کشته بودی پر اصفهان عیرت خلد برین بادید اصفهان اطاعتی کردی کر بر خدا بخت و اردن کشت میمون اخراج عرضه آقا که میگردد ساخته است چشم حق بین بابت با ثور و سن عدل و انصاف و قرب جان باشد که</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



خرمن ظلم و فساد و حاصل جور و غنا  
 داد یکسر بر روی خصم بد کوه سبزه  
 تند باد هبتش ازین درخت ظلم کند  
 خطه دین دولت از عهد نخستین تا کنون  
 روی دولت گشت ییانت مشهور  
 مجلس قانون منظم می نبود با  
 تمکنا ما را بشیرینی خط ازادگی  
 مالک دنیا و عقبی زین تجارت شد که  
 آیت فرست خفت معنی ظلم و غنم  
 ز کشتن آنجا که کیوان ز فلک کشند  
 آفتاب آمد شراب ساغرش آمد طلا  
 در لیاپسرخ میانی بی در صبح و شام  
 کرده امرش بقضای آسمان تو اجماع  
 زینهار از در و کوه سبزه رفتی  
 زاکر اکنون بر این کسب کار نیست  
 فی ائس کر خصم وزی لاف سیر می  
 یکد از دطاغیان وینوار دخت گمان  
 ایدل از هر در تری بی باک از کس  
 تا در افواه عوام آمد جهان بی ستر

سوخت از تیغ شمشیر زای م  
 آب شمشیر زای م  
 قدرش آمد باغ پیرای م  
 شیوه اسلاف و آمای م  
 از رون بر بیه زیبای م  
 گرنودی در میان ی م  
 مید هر فلک شکر خای م  
 مایه دانش عقل کالای م  
 هستم جت آسای م  
 مازند کیوسه بر پای م  
 خم کردون چشم صهبای م  
 خون قدر از رشک منای م  
 میشود جاری ایسای م  
 طره سان خو در بادمای م  
 هیچ صحره افوق صحرای م  
 نیست قدرش پر وای م  
 در جهان این شیوه یسای م  
 مابدل ار سے تو لای م  
 بی بود از مرد و فرسده ای م